

بیاد پشت دو تا شده عصائی در دست گفت یا عبدالله مگر از وی حج داری گفت آری گویا
 گفت ای عبدالله مرا برای تو فرستاده اند با من همراه شو تا ترا بعرفات برم عبد الله
 گفت با خود گفتم که سه روز دیگر مانده است مرا چون بعرفات رساند پوزن گفت کسیکه
 سنت نماز باید اولسجائب گذارده باشد و فریضه رلب چون و آفتاب بر آمدن بر و با
 او همراهی توان کرد گفتم بسم الله پای در راه نهادیم و بر چند آب عظیم که بشستم دشوار
 توان گذشت به آب که میرسیدیم مرا کفتی چشم بریم نه چون چشم بریم نه با همی خود را در آن
 نیمه آب دید می تا مرا بعرفات رساند چون حج بگذاریم و از طواف و سعی و عمره
 فارغ شدیم و طواف و داع آوردیم پوزن گفت بیا که مرا پسریست که چند گاه است
 ما بر یا صفت در عار است تا او را پسیم آنجا رفتم جوانی دیدم زرد روی و ضعیف و
 نورانی چون ما در راه بدید در پای وی افتاد دور وی در کف پای او مالید گفتم دانم که بخود
 نهاده خداست فرستاد تا مرا بجهنم کنی که رفتن من نزدیکست پوزن گفت یا عبدالله
 اینجا مقام کن تا او را دفن کنی پس در حال آن جوان وفات کرد او را دفن کردیم بعد از آن
 پوزن گفت من هیچ کار ندارم باقی عمر بر سر کوروی خواهم بود تو ای عبدالله برو
 سال دیگر چون با زانسی مرانه بینی و مراد غایب داری و نقلست که عبدالله کس
 از حج فارغ شده و در حرم ساعی در خواب شد خواب دید که دو فرشته از آسمان فرود
 آمدند یکی از دیگری پرسید که امسال چند خلق حج آمده اند جواب داد که ششصد هزار گفتم حج
 چند کس قبول کردند گفت از آن بیچاکس قبول نکردند عبدالله گفت چون این بشنیدم
 اضطرابی در من پیدا آمد گفتم این همه خلایق از اطراف و کناف جهان با چندین رنج و تعب
 من کل فوج عیش از راههای دور آمده اند و بیابانها قطع کرده اینهمه ضایع کرد پس آن فرشته
 گفت که در مشق کفشکریست نام او علی بن الموفق و او حج نیامده است اما حج او قبول است
 و اینهمه خلق را بدو بخشیدند چون این بشنیدم از خواب در آمدم و گفتم به مشق با بدیدم آن شخص را

زیارت باید کرد چون بد مشق رفتم و خاز او طلبیدم و او از دادم شخصی آمد گفت نام تو چیست گفت
 علی بن الموفق گفتم مرا با تو سخنست گفت بگوی گفتم تو چه کار کنی گفت پاره دوزی گفتم پس این
 واقعه با او بگفتم گفت نام تو چیست گفتم عبد الله بن المبارک نعره بر زد و بیفتاد و از هوشش
 برفت چون باز هوشش آمد گفتم مرا از کار خود خبری ده گفت سی سال بود تا مرا آرزوی حج
 بود و از پاره دوزی سیصد درم جمع کردم و اس سال غرم حج کردم تا روزی سر پوشیده که
 در خانه مسنت حاطه بود مگر از خانه همسایه بوسی طعام می آمد مرا گفت برو پاره طعام از همسایه
 بستان بر رفتم بسیار گفت هفت شب از روز بود که اطفال من بیج نخورده بودند امر روز خری
 کرده را دیدم پاره از او جدا کردم و طعام ساختم بر شمع حلال بود چون این شنیدم
 در جان من افتاد سیصد درم برداشتم و بدو دادم و گفتم نفقه اطفال کن که حج ما نیست
 عبدالله گفت صدق الملك فی الرویا صدق الملك فی الحكم و القضاء و
 نقلست که عبدالله غلامی مکاتبت داشت یکی عبدالله را گفت این غلام بنا
 میکند و سیم تو میدهد عبدالله غمگین شد شبی در عقب او برفت تا بکورستان رسید و
 کوری باز کرد و در آنجا محرابی بود آنجا بنام استاد عبدالله از دوران میدید آهسته تیر و یک
 او شد غلام را دید پلاسی پوشیده و غلی بر گردن نهاده و روی در خاک میمالید و زاری
 میکرد عبدالله چون آن بید آهسته باز پس آمد و گریان شد و در گوشه نشست و غلام تا
 صبح در آنجا بماند پس برآمد و سر کور را پوشانید و در سجده نماز با دعا کرد و گفت
 الهی روز آمد و خداوند مجازی از من درم خواهد مایه ده مغلسان تویی بده از آنجا که بود
 در حال نوزی از هواید آمد و بگردم سیم بر دست غلام نشست عبدالله را طاقت نماند
 بر خاست و سر غلام را در کنار گرفت و می پوشید و میگفت که هزار جان خواجه فدای
 چنین غلام باد کاشکی خواجه تو بودی و من غلام پس غلام چون این حال بدید گفت الهی
 برده من دریده گشت در از من آسگارا شد و در دنیا مرا راحت نماند بغزت خود که مرا قنیه نکردی

و جان من برداری هنوز سرش در کنار عبد الله بود که جان بداد عبد الله و ابا همان پلاس
 در همان کوردفن کرد همان شب پیغمبر را علیه الصلوة و السلام خواب دید با او بر ابراهیم
 خلیل الله علیه السلام که می آمدند هر یکی را بر براتی گفتند یا عبد الله چرا آن دوست
 ما را و محبوب خدایا پلاس دفن کردی نقل است که عبد الله روزی با کعبه
 تمام از مسجد بیرون آمد و میرفت علوی بچه گفت ای بنده زاده این چه کار و بار است
 من فرزند محمد رسول الله ام روزی در فتن زخم تا قوت بدست آوردم و تو با حدیق
 کوکبه و قاعده عبد الله گفت از آنکه من آن میگویم که حد تو کرده است و فرموده و توان
 نمی کنی و نیز گویند که گفت اری ای سید زاده ترا پدری بود و مرا پدری دیدی تو مصطفی بود
 علیه الصلوة و السلام و پدر من بی راه و از پدر تو علم میراث ماند و من میراث پدر تو
 گرفتم و عزیز شدم و تو میراث پدر من گرفتی و خوار شدی آن شب عبد الله رسول
 الله را صلوات الله و سلامه علیه خواب دید متغیر شده گفت یا رسول الله سبب تغیر
 چیست گفت اری نکته بر فرزند ما کبری عبد الله بیدار شد و طلب آن علوی کرد تا
 عذر خواهد علوی بچه نیر همان شب پیغمبر را علیه الصلوة و السلام خواب دید که ویرا
 گفت اگر چنان بودی تو که می مایستی او ترا اینکمه نتوانستی گفت علوی چون بیدار
 شد غم خدمت عبد الله کرد که عذر خواهد در راه بهم رسیدند و ما جواد میان نهادند
 و توبه کردند نقل است که سهل بن عبد الله موسته پیش عبد الله می آمد روزی
 بیرون آمد و گفت دیگر بدرس تو نخواهم آمد که امروز کنیزگان تو بر بام آمدند و مرا بخود
 خواندند و گفتند سهل من سهل من چرا ایسا از ادب کنی عبد الله گفت ما اصحاب حاضر
 شویم تا نماز خازه سهل بکنیم در حال سهل وفات کرد و بروی نماز کردند پس گفتند یا
 شیخ ترا چون معلوم شد گفت آن جوران بودند که او را میخواندند و مرا هیچ کنیزک نیست
 نقل است که از و پرسیدند که تو از عجب چه دیدی گفت راهی دیدم از مجاهده

ضعیف شده پرسیدم که راه بخدا چقدر است و چیت گفت اگر او را بهدانی راه بدو هم بدانی
 و من چون پرستم از آنکه نشناسم و تو عاصی شوی در آنجا او را بشناسی یعنی معرفت خوف
 اقتضای کند و ترا خوف نمی بینم و کفر جمل اقتضای کند و خود را از خوف مکه خسته سخن او مرا
 پند شد و از بسیار ناکردنی باز داشت نقلست که گفت یحیایم را بعد از آن بودم
 بشهر روم و خلقی بسیار دیدم که جمع شده یکی را بر عقابین کشیده بودند و میگفتند اگر در
 تقصیر کنی خصمت بت بزرگ باد سخت زن و کم زن و آن بچاره در رخ تمام بوده
 و آه نمی کرد پرسیدم که کاری بدین غلطی و خوبی بدین سختی که میخوری و آه نمی کنی
 سبب چیست گفت جرمی عظیم از من در وجود آمد و در ملت مانستی است که تا کسی
 از هر چه وار و پاک نشود نام بت بزرگ بر زبان نیارد اکنون تو مسلمانی می نما
 بدانکه من در میان دو طایفه ترا و نام بت بزرگ برده ام این جزای آنست عباد
 گفت در ملت ما باری اینست که هر که او را شناسد او را یاد نتواند کرد که این سخن
 عرف الله کل لسانه نقل است که یحیایم را بغرور فتنه بود و با کافر می
 جنگ می کرد وقت نماز در آید از کافر همت خواست و نماز کرد چون وقت نماز گذشت
 شد کافر از همت خواست چون روی به بت آورد عباد الله گفت این ساعت بر
 وی طفره یافتیم یا تنگی کشیده بسراوردت تا او را بکشند و از می شنید که با عباد
 او فرمایند ان العبد کان مسؤلاً از و فاعده خوانند پرسید عباد بکر نیست کافر
 سر بر آورد عباد الله را و یا تنگی کشیده گریان شد گفت ترا چه افتاد عباد الله حال
 باز گفت که از برای تو با من عتالی چنین رفت کافر نعره بزد و گفت ما جوانمزدی بودیم
 چنین خدای طاغی و عاصی کشتن که با دوست از برای دشمن عتاب کند مسلمان شد
 و عزیز گشت در راه دین نقل است که گفت در جوانی صاحب جمال دیدم
 که قصد کرد تا در کعبه رود و ناگاه بنیاید و پیشش کشت و پیشش او رفتیم در حال شهادت آورد

اورا گفتم ای جوان ترا جدا افتاد و گفتم من تر سا بودم خواستم تا به طبعین خوشترن برادر کعبه ایدم
 تا جمال کعبه به بنیم با تخی آواز داد که تذخل بیت الجبیب و فی قلبک معاداة الجبیب چنان
 رو اداری که در خانه دوست آنی و دلی پر دشمنی دوست و نقلست که ز نشان
 سرد بود در بازارش پور میرفت غلامی دید با یک پیرهن که از سر ما میلرزید گفت چرا با خواجه
 تکوینی تا از هر توجیه سخن گفت چویم که او خود می پسند و میداند عهد بعد از وقت خوش
 کشت نعره بر زد و بیفتاد پس گفت طریقت ازین غلام آموزید و نقلست که
 وقتی عهد بعد از این مصیبتی رسید خلقی بتعزیت او رفتند گری تیر رفت و با عبادت گفت
 خود من آن بود که چون مصیبتی بوی رسد روز نخست آن کند که جاهل بعد از سه روز
 خوابد کرد عهد بعد گفت این سخن نویسد که حکمت است و نقلست که از او پرسیدند
 که که ام خصلت در آدمی نافع تر گفت عقلی وافر گفتند اگر نبود گفت حسن ادب گفتند اگر
 نبود گفت بر ادبی مشفق که مشورت با او کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی و ایم گفتند اگر
 نبود گفت مرک عاجل و گفت هر که ادب آسان گیرد دخل در سنتها او بدیدد او را
 از فرائض محروم کرد و هر که فرائض آسان گیرد از معرفتش محروم کرد و هر که از معرفت
 محروم بود دانی که حالش چون بود گفتند چون درویشان دنیا این باشند درویشان
 حق چگونه باشند و گفت دل و دستان حق هرگز ساکن نشود یعنی دایما طالب بود که هر که
 بایستاد مقام خود پدید کرد و گفت ما باندگی ادب محتاج تریم از بسیاری علم و گفت
 ادب اکنون میطلبید که مردان ادیب رفتند و گفت مردان سخن بسیار گفته اند و ادب
 و نزویک من ادب شناختن نفس است و گفت سخاوت کردن از آنچه در دست
 مردانست فاضلتر از بذل کردن آنچه در دست است و گفت هر که بکیرم بخداوند باز
 دهد دوست تر دارم از آنکه هزار درم صدقه کند و هر که شنیزی از حرام بگیرد متوکل نبود
 گفت توکل آن نیست که تو از نفس خود توکل بینی توکل آنست که خدای عزوجل از تو

توکل داند و گفت کسب کردن مانع نبود از تقرض توکل و این هر دو عمارت بود و کسب
 و گفت اگر کسی قوی کسب کند شاید که اگر بیمار شود و نفقه نکند و اگر بمیرد کفن سازد و گفت
 هیچ چیز نیست در آدمی که ذل کسب نکند و است و گفت هر وقت خرسندی از مرد
 داون و گفت زهد اعمی بود و شجاعی و دوستی در ویشی و گفت هر که طعم بندگی نه
 چشید او را هرگز ذوق نبود و گفت کسی که او را عیال و فرزند است و ایشان را
 در صلاح دارد و شب از خواب در آید و کودکی را برهنه بسند جامه برایشان بگذرد
 آن عمل او را از غرور فاضله و گفت هر که قدر او پیش خلق بزرگتر بود او خود را بامداد که نفس
 خویش حقیر تر بیند گفتند و او می دل چسبیت گفت و در از مردمان بودن و گفت
 بر توانگران تکبر کردن و با در و ایشان متواضع بودن از تواضع است و گفت تواضع
 آنست که هر کس که در دنیا با لارست با او تکبر کنی و با آنکه فروتر است تواضع کنی
 و گفت رجاء اصلی آنست که از خوف پدید آید و خوف اصلی آنست که از صدق
 اعمال پدید آید و صدق اعمال از تصدیق پدید آید و هر جا که در مقدمه آن خوف بود
 زود بود که آن کس امین و ساکن شود و گفت آنچه خوف اینکند تا در دل قرار گیرد و در
 مراقبت بود در نهان و آشکارا و گفتند که وقتی پیش او حدیث غیبت میرفت
 گفت اگر من غیبت کنم ما در و پدر خود را غیبت کنم که ایشان با حسان من اولیتر اند
 نقلست که روزی جوانی بیامد و در پای عمده افتاد و زار بگریست
 و گفت کنایه کرده ام که از شرم نمیتوانم گفت بعد از گفت بگوئی تا چه کرده گفت
 زنا کرده ام شیخ گفت رسیدم که غیبت کرده ام مردی از و صیستی خواست گفت
 خدایا نگاه دار مرد گفت تفسیر این صیستی گفت همیشه چنان باشی که گویی خدایا
 غرور جل می بینی نقل است که در حال حیوة خود همه مال خود بدرد ایشان داد
 وقتی او را مهمانی آمد و هر چه داشت خرج کرد و گفت همان فرستاده خدای غرور جل است

این بادوی با خصومت بیرون آمد درین معنی گفت زنی که ما من خصومت کند در خانه نشاید است
 کاین راست کرد و ملاش داد خدای تعالی چنان حکم کرد که دختری از همتر زادگان مجلس
 وی آمد و سخن او خوش آمدش بخانه رفت و از پدر در خواست که مرا زنی بدوده پدر نیچاه
 هزار دینار بدخستد داد و دختر را زنی بوسی داد بخواب دید که زنی را از بهر مطلق دادی
 اینک عوض تابدانی که کس بر ما زریان نکند نقلست که وقت وفات خون
 کارش تبرع رسید همه مال خود بدرویشان داد مریدی بر ما لین او بود گفت ای شیخ سه
 دختر داری و دیده از دنیا فرامی کنی ایشان را چندی بگذارت بدبرایشان چه کرده
 گفت من حدیث ایشان گفته ام و هو تولى الصالحین کار ساز اهل صلاح
 است و کسی را که سازنده کارش او بود بهتر از آنکه عبدالله پس در وقت مرگ
 چشمها باز کرد و می خندید و میگفت مثل هذا طبعه العالمون سفیان ثوری را بخواب
 دیدند گفتند خدای ما تو چه کردی گفت بیامرزید گفتند حال عبدالله مبارک چیست
 گفت او از آن جمله است که روزی بحضرت

حق رود و اسلام

ذکر سفیان ثوری رحمه الله علیه

آن تابع دین و دیانت آن شمع زهد و هدایت آن علمار شیخ و بادشاه آن قدامار
 حاجب درگاه قطب حرکت و دوری امام عالم سفیان ثوری رحمه الله علیه از بزرگان
 دین بود و او را امیر المؤمنین گفتندی هرگز خلافت نکرد و مقتدای بخت و صاحب
 قبول بود و در علوم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان پنجاهانه بود و در معنی و نحو
 نهایت رسیده و ادب و تواضع بغایت داشت بسیار مشایخ کبار را دیده بود
 و از اول کار تا آخر آنچه بود دره بر نکشت چنانکه نقل است که ابراهیم او را بخواند و گفت

بیات سماع حدیث کنیم در حال بیاد را بهیم گفت مرا می بایست تا خلق اورا بسیار بایستیم
 و او از ما دور با و ریح آمده بود چنانکه نقلست که مادرش یک روز بر بام رفته بود و از
 همسایه انکشتی ترشی در دستان کرد چندان سرد در شکم زد که مادر را در خاطر آمد تا برفت
 و جلای خواست و ابتداء توبه او آن بود که یک روز بغفلت پایی حب در مسجد نهاد
 آوازی شنید که یا ثور ثوری مکن ثوری از آن جهت گفتندش چون آن آواز شنید بهوش
 از روی برفت چون با هوش آمد محاسن خود بگرفت و طبابچه در روی خود میرود
 مسکیت چون پایی بادی در مسجد نهادی نامت از جریده انسان محو کرد و ند بهوش
 و ارتقا قدم چو نمی نهی نقل است که وقتی پایی در گشت زاری نهاد
 آواز آمد که یا ثور نیکو که چه غایت بود در حق کسیکه کامی بر خلاف بن تواند داشت چون
 بظاہر بد نظر میکرد سخن از باطن او که تواند گفت و بیست سال بردوام شبح
 سخت نقل است که گفت هرگز حدیث پیغمبر علیه الصلوٰۃ و السلام نشنیدم
 که از کار زبستم و گفتی ای اصحاب حدیث زکوة حدیث بدید گفتند زکوة حدیث
 گفت آنکه از دلست حدیث پنج کار کند نقل است که خلیفه عیسی
 نماز میکرد و در نماز محاسن خود حرکت میکرد و سفیان گفت ای چنین نماز نمازی نبود
 و این نماز را فردای قیامت در عرصات چون کوفی علیه برودیت باز زنند خلیفه
 گفت آهسته تر کوی سفیان گفت اگر از چنین مهملی دست بدارم در حال بول من خراب
 کرد و خلیفه آنرا در دل گرفت و فرمود که داری فرود برند و او را بردار کنند تا دیگر مجلس
 دلیری نکند آن روز که دار میزدند سفیان سر بر کنار بزرگی نهاده بود و پایی در کنار سفیان
 بن عیسیه و در خواب شده آن دو بزرگ را این حال معلوم گشت با یکدیگر گفتند
 و را خبر کنیم از این حال او خود بیدار بود گفت چسبیت ایشان حال باز گفتند و دوستی
 بسیار نمودند سفیان ثوری گفت مرا در جان چندین آویزش نیست ولیکن حق کار با روی

که اردن واجبست پس آب در چشم آورد و گفت بار خدایا ایشان را بگیر گرفتی عظیم در حال
 خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت بر حواشی طراقی در آن سرای افتاد و خلیفه با ارکان
 دولت بیکبار بر زمین فرو شدند آن دو بزرگ گفتند و عانی بدین مستجابی و بدین
 تعجیل ندیدیم سفیان گفت او می مآب روی خویش برین درگاه فرود ایم و
 نقلست که خلیفه دیگر نشست معتقد سفیان ثوری شد و چنان افتاد که سفیان
 بیمار شد خلیفه را بیسی ترسنا بود سخت عا ذق پیش سفیان فرستاد تا معالجت کند
 چون قاروره بود بید گفت این مردیست که از خوف خدای تعالی حکم او پاره
 شده است و پاره پاره از مشانه او بیرون می آید و درینی که چنین مردی باشد
 آن دین باطل نبود و در حال مسلمان شد خلیفه گفت پنداشتم که طبیب یا لیلین بیمار
 می رود خود سازش طبیب فرستادم نقل است که سفیان را در حال
 جوانی پشت کوز شده بود گفته ای امام مسلمانان ترا هنوز وقت این نیست او جواب
 داد از آنکه او را از ذکر حق پر واه خلق بنودی تا روزی الحاح کردند گفت مرا استادی
 بود و دردی سخت بزرگ بود ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت ای سفیان می بینی که با ما همی
 کنند پنجاه سالست تا خلق را راه راست می نمایم و بدرگاه حق میجویم اکنون مرا رسانند
 و میگویند برو که ما را میثاشی و گویند که گفت سه ستاد را خدمت کردم و علم آموختم چون
 کاری با خرد رسید چو شد و در آن وفات کرد و دیگر شد و دیگر ترس از آن ترس
 طراقی از پشت من برآمد و چشم شکسته شد نقلست که دو بدره زر کسی پیش او
 فرستاد و گفت بشان که پدرم دوست تو بود و در حلال سعی تمام داشت و از میراثش
 پیش تو آوردم بدست پسر خود داد و باز فرستاد و گفت دوستی من با پدرت از پدر خدا
 بود پسر سفیان گفت بازمی آدم گفتم ای پدر مکر دل تو این شکست می بینی که عیال دارم و بیج
 ندانم بر من رحمت کنی سفیان گفت ای پسر ترا می باید که بخوری دین دوستی خداوند بدو

دنیا فروشم و بقیامت در مانم یکی به پیش او آورد او قبول نکرد و او گفت من هرگز از تو حدیث
 نشنیده ام سفیان گفت برادرت شنیده است و ترسم که سبب مال تو دل من مشفق تر
 بود از دیگران و این میل بود و هرگز از کسی چیزی نکر فتمی روزی با یکی بر در خانه بخشیمی گفتم
 آنکس در آن ایوان نگرست او را نهی کرد و گفت اگر شما در آنجا نگاه نکنید ایشان چندین
 اسراف نکنند پس چون نظر شما میکنند شرک با بشید در مظلوم این اسراف و ادراسی
 وفات کرده بود و بنماز حبه از او حاضر بود و مردمان او را نیک میگفتند که او مردی نیک
 بود و گفت اگر دوستی که خلق از او خوشند بجا زده او حاضر نیامدی زیرا که تا مرد منافق نشاید
 خلق از او خوشند و سفیان را عادت بود که در مقصود جامع شستی چون از مال سلطان
 مجرّمه عود ساختند از آنجا بگریخت تا آن بوی زرد و نقلست که روزی جامه
 باز کوزه پوشیده بود با او گفتند خواست تا راست کند نکرد و گفت این پیرهن از بهر خدای
 عزوجل پوشیده ام نخواهم که از برای خلق بگردانم و همچنان گذاشت **نقلست**
 که چون حماد بن سلیمان وفات کرد و از علماء کوفه بود سفیان را گفتند بر جنازه او نماز کنی
 گفت اگر نیت بودی کردمی **نقلست** که جوانی راجح فوت شده بود آهی کرد
 سفیان گفت چهار حج کرده ام بودم تو این آه بمن ده گفت دارم آن شب در خواب
 دیدم که او را گفتند سودی کردی که اگر بهیمن اهل عرفات همت کنی تو انگر شوند **نقلست**
 که روزی در کربلا آمد غلامی آمد در آمد گفت بیرون کنسید او را که با هر زنی یک دیو است
 و با هر مردی هزاره دیو که او را می آرایند در چشم مردمان **نقلست** که روزی
 تان میوزد سکی آنجا بود و بدومی داد گفتند چرا ما زن و فرزند خود نخوری گفت اگر زبان
 بشک دستم تا روز پاس میکند تا من نماز کنم و اگر بزنی و فرزندم هم از طاعتم باز دارند روزی
 اصحاب را گفت خوش و ناخوش طعام پیش از آن نیست که از لب بخلق رسد انقدر اگر
 خوش است و اگر ناخوش صبر کنند تا خوش و ناخوش نزدیک شایکی شود که چیزی که بین

زودی بگذرد لی آن صبر توان کرد و تعظیم در ایشان در مسجد و چون تعظیم آنرا بودی و نقلت
 که یکبار در محلی بود و بنگه میرفت رفیق با او بود و سفیان همراه همه راه میگریست رفیق
 گفت از بیم گناه میگریستی سفیان دست دراز کرد و گاه بر کی برداشت و گفت گناه اگر چه
 بسیار است اما گناه من در حضرت حق و در جنب طلال رحمت و سعادت لطف حق اندازه
 گناه بر کی ندارد از آن متیرسم که ایمان که آورده ام تا خود ایمان هست یا نه و گفت عارفان
 بجناب قدس و خطا بر این مشغول شدند قربت ایشان بغرود و دیگران بعبادت
 مشغول شدند قربت ایشان بغرود و دیگران بعبادت مشغول شدند حکمت ایشان بار
 آورد و گفت گریه خرواست نه جزو از آن ریاست و یکی از بیه خدای در سالی اگر
 یک قطره از دیده سیاه که خدای بود بسیار بود و گفت اگر خلق بسیار در جای نشسته باشند
 و کسی منادی کند که هر که میدانند که امروز تا شب خواهد زیست بر چیز یک بر تخم رود
 عجب آنکه همه خلق گویند که با چنان کار که همه را در پیش است هر که مرا ساخته اید بر چیز
 یک تن بر نتواند خاست و گفت پر مهر کردن بر عمل سخت تر از عمل و بسی بود که مرد عمل
 نیک میکند تا وقتیکه آنرا در دیوان علانیه نویسند پس بعد از آن بدان چندان فخر
 کنند و چندان از آن باز گوید که آنرا در دیوان ریای نویسند و گفت چون درویش کرد
 توانگر کرد و بدانکه مرایی است و چون کرد سلطان کرد و بدانکه در دست و گفت
 زاهد آست که در دنیا زهد خود بفعل می آرد و بی زهد آست که زهد او بزبان بود و گفت
 زهد در دنیا نه پلاس پوشد سنت و نه نان جوین خورد سنت لیکن دل در دنیا باسین
 است و اهل کوتاه کردن و گفت اگر نزدیک حق شوی با بسیاری گناه کنای که میان
 تو و خدای بود آسان تر از آنکه میان تو و بندگان او و گفت این روز کاری است که
 خاموشی شاید زمان سکوت و لزوم البیوت و یکی گفت اگر در گوشه نشینم از کسب کردن
 چگونه گفت از خدای ترس که هیچ ترس کار برانندم که بکسب محتاج شد و گفت آدمی زاهدتر

از سوراخی نیست که در آنجا گریزد و خود را نماید پدید کند که سلف کراهیت داشته اند که جامه ^{نخست}
نمای پوشند یا در کهنگی یا در نوی ملک چنان می باید که حدیث آن نکند نهی عن الشهر ^{مستن}
و گفت هیچ ندانم اهل روزگار را سلامت راز خواب و گفت بهترین سلطان آنست که
با اهل علم نشند و از ایشان علم آموزد و بهترین علما آنکه با سلاطین نشند و گفت نخست
عبادت حق خلوت است آنکه طلب علم آنکه بر علم عمل کردن آنکه نشر آن کردن و گفت
هرگز تو اضع نکردم کسی را پیش از آنکه از دیک حرف از حکمت دیدم و گفت بسیار
بگیر از بهترین و آخرت را بگیر از برای دل و گفت اگر گناه هر کند بودی همچو پس از گناه آن
زستی و هر که خود را بر غیر خود فضل بنده و متکبر است و گفت عزیزترین خلق پنج ^{مطلب} اند عا
زاهد و فقیهی صوتی و توانگری شو اضع و درویشی شاکر و شریفی سنی و گفت هر که در
نماز خاشع نبود نماز او درست نبود و گفت هر که از حرام صدقه دهد و خیر کند همچون
کسی بود که جامه پلید را بخون می شوید و گفت خوی نیک خشم خدای غرور جل و زو
نشانند و گفت یقین آنست که مهتم نداری خدا را در هر چه بتورسد و گفت سبحان
آن خدایی است که ما را می میراند و مال می شناند و ما او را دوست میداریم و گفت
اگر کسی ترا گوید نعم الرجل أنت و ترا خوش تر آید از آنکه گوید سیس الرجل أنت بدان
تو هنوز مردی بدی و پرسیدند از یقین گفت فعلی است در دل هر گاه که یقین درست
معرفت ثابت گشت یقین آنست که هر چه بتورسد دانی که بحق تو میرسد یا چنان
باشی که وعده ترا چون عیان بود بلکه بیشتر از عیان یعنی حاضر بود بلکه ازین زیاد
بود پرسیدند که سید عالم علیه الصلوة و السلام فرمود که خدای تعالی دشمن دارد و طلب
خانه ترا که در وی گوشت بسیار خوردند گفت اهل غلبت را گفته است که گوشت مسلمانان را
خوردند و او گفت حاتم اصم را که ترا چهار سخن گویم که آن از جهل است یکی ملامت کردن
مردمان را از نادیدن قضا است و نادیدن قضا کافر نیست دوم حسد بردن بر برادر سلیمان

از نادیدن قسمت است و نادیدن قسمت از کافر سیت سیوم مال حرام جمع کردن از نادیدن
شمار قیامت و نادیدن شمار قیامت از کافر سیت چهارم امین بودن از وعده حق
و امید داشتن بوعده حق اینهمه کافر سیت و نقلست که چون یکی از شاگردان
سفیان سفر شدی گفتی اگر جانی مرکب پیدا از بصر من بخرد چون اجلس نزدیک آمد
بگریست و گفت مرکب با رز و خواستم اکنون بدیدم مرکب سخت است کاشکی همه
سفر چنان بودی که بعضائی و رگویی را است آمدی و لیکن القوم علی الله شدید
نزدیک خدای عزوجل شدن آسان نیست و هرگاه که سخن مرکب و استیلا می او
شنیدی چذرو ز از خود شدی و بپر که رسیدی گفتی استعد للموت قبل
فی و له ساخته باش مرکب را پیش از آنکه ترا بگردانند چنین میترسید و با رزو
میخواست و در آن وقت بارانش میکشند خوشتر باد ا بهشت و او سر می جنبانید
که چه میگویند بهشت هرگز بمن رسد یا بخون من کسی دهند پس بیماری او در بصره افتاد
امیر بصره او را طلب کرد در سوزگاهی یافتند که رنج شکم داشت و از عبادت یکدم
نمی آسود آن شب حساب کرد و شصت بار برخاسته بود و وضو میساخت و در نماز
میرفت بازش حاجت آمدی گفتند آخر وضو ساز گفت میخواهم که چون غزائیل
بیاید ما که با ششم زنجیر که پدید بخواب حضرت روی نتوان نهاد و عبد الله مهدی
گفت که سفیان ثوری گفت روی من بر زمین نه که اجل من نزدیک آمد و پیش بر
زمین نهادم و سرون آدم تا جمع را خبر کنم چون باز آمدم اصحاب علمه حاضر بودند گفتند
شمار که خبر کردند گفتند ما در خواب دیدیم که بخت ازه سفیان حاضر شود مردمان
در آمدند و حال بروی تنگ شده بود دست در زیر بالش کرد و همیانی هزار و نیا
بیرون آورد و گفت صد تو گنید گفتند سفیان الله سفیان پیوسته گفتی که دنیا را نباید
گرفت و چندین زرد داشت سفیان گفت این با سبب آن من بود و درین خود را بدید

تو استم نکا داشت که اعلیٰ را ازین سبب دست بر من نبود که اگر گفتی امروز چه خوری
 و چه پوشی گفتم اینک زرد و اگر گفتی کفن نداری گفتی اینک زرد و سواس او را از خود دفع
 کردی هر چند مرادین حاجت نبود پس کلمه شهادت بگفت و جان تسلیم کرد و
 گویند وارثی بود او را در بخارا و مرد علماء بخارا آن مال نکا داشتند سفیان را خردند و
 بخارا کرد اهل بخارا تالیب آن استقبال کردند و او را با عزای تمام در شهر بردند و
 سفیان هر ده سال بود و آن زرد بود و دادند آن زرنگاه میداشت تا از کسی چیزی
 نباید خواست تا یقین شد که وفات خواهد کرد بعد که داد و آن شب که او را
 وفات رسید آوازی شنیدند که مات الوریع مات الوریع پس او را خواب دیدند
 گفتند چون صبر کردی تو با وحشت و تنهایی که گفت که من مرغزاری از مرغزارهای
 بهشت است دیگری به خواب دید رسید که خدای تعالی با تو چه کرد گفت
 یک قدم بر صراط نهادم و دیگری در بهشت و دیگری او را خواب دید
 که در بهشت از درختی به درختی می پرید رسید که این بچه یافتی گفت بوریع
 و قتل است که

که از شفقت که بر خلق خدای داشت روزی در بازار مرغلی دید در قفس که فریاد میکرد
 میطپید او را بخرید و آزاد کرد مرغک هر شب بخانه سفیان آمد سفیان همه شب نماز
 کردی و آن مرغک نظاره میکردی و گاه گاه بروی می نشست چون سفیان را سخاک
 می بردند آن مرغک خود را بر جنازه او میزد و فریاد میکرد و خلق بهای های میکردند
 چون شیخ را دفن کردند مرغک خود را بر آن خاک میزد تا از گورا و از آمد که حق تعالی
 سفیان را بیامرزید سبب شفقتی که بر خلق

داشت و الحمد لله رب

العالمین

ذکر شقیق بلخی رحمت الله علیه

آن متوکل ابرار آن متصرف ابرار آن رکن محترم آن قبله محترم آن طلا و ذرا به طریق ابو
 علی شقیق رحمة الله علیه بگذرانید وقت بود و شیخ زمان و در روز و عبادت قدیمی
 را نسخ داشت و همه عشر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف
 بسیار داشت در فنون علوم و استاد حاتم اضم بود و طریقت از ابراهیم ادهم گرفت
 و با بسیار مشایخ صحبت داشت و گفت یکبار و مقصد استاد را شاگردی کردم
 و چند اشتر و کتاب حاصل کردم و دانستم که رضای خدای تعالی در چهار چیز است
 یکی امن در روزی دهم اخلاص در کار سیوم عداوت شیطان چهارم ساختن مرکب
 و سبب تو با او آن بود که بر کسبان شد تجارت و بنظر آنه بخانه رفت بت پرستی را
 دید که بت میپرستید و زاری میکرد شقیق گفت آفریده کار نیست رازنده و عالم و قاهر
 او را پرست و شرم دار و بت مهرست که از وی هیچ نیاید گفت اگر حسین است که
 تو میکوسی قادر هست که ترا در شهر تو روزی دهد که ترا اینجا بیاورد شقیق ازین بیدار شد
 در روی بسلج نهاد گریح با او همراه شد با شقیق گفت در چه کاری گفت در بازار کانی
 گفت اگر از پس روزی میدوی که ترا نقد بر نکرده اند این را عمر ضایع کردن گویند
 و اگر از پس روزی میروی که ترا نقد بر کرده اند مرو که خود بتورسد شقیق چون این بشنید
 نیک بیدار شد و دنیا بردنش سردگشت پس سلج باز آمد جماعتی دوستان بروی جمع
 شدند که او بغایت جوان و اکثر اوقات با برنایان بود و علی بن عسی بن بلخان میر
 بلخ بود او را سکی کم شده همسایه شقیق را بگریفتند که سگ تو داری و میر بخانید او
 التجا به شقیق کرد و شقیق پیشش امیر شد و گفت تا سه روز دیگر سگ را بتو باز ساختم

اور اخلاص ده اور اخلاص داد بعد از سه روز شخصی آن سگ را یافته بود و اندیشه
 کرد که این سگ را پیش شقیق باید برد که مردی جوانمرد است مرا چیزی در پیش شقیق
 آورد شقیق پیش امیر برد و بجای از دنیا اعراض کرد و نقلست که در بلخ عظیم
 بود چنانکه مردم یکدیگر را میخوردند غلامی را در بازار دید شادان و خندان گفت ای غلام
 چه جای خرمی و شادوست نه بینی که خلق از کسب تو چو زانده غلام گفت مرا چه پاک که
 من بنده کسی ام که ویرادی است خاصه و چندین غده دارد مرا کسند و ضایع نگه دارد
 شقیق آنجا از دست برد گفت الهی آن غلام بخور که چنین انباری دارد شاد است
 تو مالک الملوک و روزی پذیرفته ما چرا اندوه خوریم در حال از شغل دنیا به جمع نمود و توبه
 نصوح کرد و روی بدرگاه حق نهاد و در توکل بحد کمال رسید پیوسته گفتی من شاکر و غلامی
 ام و نقلست که حاتم اصم گفت با شقیق بجزار فتم روزی صعب بود و مصاف
 میگردید چنانکه جز سر نیزه نمیتوانست دیدن و تیر در هوا میرفت شقیق مرا گفت یا حاتم
 خود را چون می بینی مگر تو پنداری و دشمنی است که با زن خود در جاده خواب بودی پس در آمد و
 او پیش برد و صف بخت و خرقه بلباس کرد از اعتمادی که بر حق داشت در میان خان
 دشمنان بسر برد و نقلست که روزی مجلس میداشت آوازه در شهر افتاد که
 کا فر آمد شقیق بیرون دوید و کا فر از این نیت کرد و باز آمد مزیدی گلی چند پیش سجاده
 شیخ نهاد از احمی بونید جاہلی آزادید گفت لشکر بر در شهر است و امام مسلمانان کل می بود
 شیخ گفت منافقان همه کل بوبندین بسیند هیچ لشکر شکستن ز بیند و قتل است
 که روزی میرفت بیکانه او را دید گفت ای شقیق شرم نداری که دعوی حاصل می کنی
 و چنین سخن گوئی این سخن بدان ماند که هر که او را پرستند و ایمان آرد از بهر روزی داون
 نعمت پرستست پس شقیق بایران را گفت این سخن بنویسد که او می گوید بیکانه گفت
 چون تو مردی سخن چون منی نویسد گفت آری ما چون کوهر یا بیم اگر چه در نجاست افتاده

باشد بر کرم و پاک کنیم معکانه گفت اسلام عرضه کن که دین تو دین تو اضع است
 و حق پذیرفتن گفت آری رسول علیه الصلوة و السلام و التحمة گفت انکمه ضنا
 المؤمن فاطلها و لو کان عند الکافر و نقلست که شقیق در سرفرد سخن می
 گفت روی تقوم آورد و گفت ای قوم اگر مرده اید کورستان و اگر کودکید بد برستان و اگر
 دیوانه اید بیمارستان و اگر کافرید کافرستان اگر بنده اید واد مسلمانان از خود بسایند
 ای مخلوق برستان یکی شقیق را گفت مردمان ترا علامت میکنند که از دست رنج مردمان
 بخوری بیایمان ترا جزا کنیم گفت اگر ترا پنج عیب نبودی چنین کردم یکی آنکه خزان تو کم
 کرده و دوم امکان آن باشد که دزد ببرد سیوم تواند بود که پشیمان کردی چهارم آنکه
 اگر عیبی در من به بینی جزا از من بازگیری پنجم روا بود که ترا اجل درسد و من بی
 برک نامم اما مرا خداوندی هست که ازین همه عیبها که گفتم منزه و پاک است و
نقلست که یکی پیش او آمد و گفت میخواهم که بهج روم شقیق گفت توشه را چه
 گفت چهار چیز یکی آنکه هیچکس را بروزی خویش نزدیکتر از خود نمی بینم و هیچکس را از روی
 خود دورتر از غیر خود نمی بینم و قضای خدای می سیم که با من می آید بر جای که باشم و
 چنانم که در هر حال که باشم میدانم که خدای عزوجل دانا تر است بحال من از من
 شقیق گفت اخست نیکو زاد است که داری مبارکباد ترا و **نقلست** که
 چون شقیق قصد کعبه کرد و به بغداد رسید بارون الرشید او را بخواند چون شقیق نزد بارون آمد
 بارون گفت تو شقیق زاهدی گفت شقیق ستم اما زاهد ستم بارون گفت مرا ندی ده گفت
 هوش دار که حق تعالی ترا بجای صدیق نشاند هاست از تو صدق طلب کند و بجای فاروق
 نشاند هاست از تو فرق خواهد میان حق و باطل و بجای ذوالنورین نشاند هاست از تو حیا
 و کرم خواهد چنانکه از وی و بجای رقصی نشاند هاست از تو علم و عدل خواهد گفت زیادت
 کن گفت خدای تعالی را سزا نیست که آن را در زخ کویند ترا در بان آن کرده و سزا

چیزی نداد و مال و شمشیر و تازیانه و گفته است که خلق را بدین سه چیز از دوزخ بازدار
 هر جا جمعی که پیش تو آید مال از دوزخ مدار و هر که فرمان حق تعالی خلاف کند بدین تازیانه
 او را ادب کن و هر که کسی را بکشد بدین شمشیر قصاص کن بدستوری خوشان وی و اگر
 اینها نکنی پیش زود دوزخیان تو باشی هارون گفت زیادت کن گفت تو چشمه و اعمال
 جویها اگر چشمه روشن بود ترکی جویها زیان ندارد اما اگر چشمه تاریک بود بروشنی جوی هیچ
 امید نبود گفت زیادت کن گفت اگر در بیابان تشنه شوی چنانکه بهلاک نزدیک باشی
 آنساعت شربتی آب یابی بچند بخری گفت هر چند که خواهد گفت اگر فرو شد آلاب نمته
 ملک گفت بدیم گفت اگر توان آب بخوری و در تو نند شود و از تو بیرون نیاید چنانکه
 بیم هلاکت بود یکی گوید من ترا علاج کنم اما نمیه ملک توستانم چکنی گفت بدیم گفت پس
 چه نازی مکنی که قیمتش شربتی آب باشد که بخوری و از تو بیرون نیاید هارون بکرست
 و او را باغوازه تمام بازگردانید پس شقیق مکه شد و اسخام روان جمع شد و گفت اینجارو
 جستن جیل است و کار کردن از بهر روزی حرام و ابراهیم آدم بومی افتاد شقیق گفت
 ای ابراهیم چون میکنی در کار معاش گفت اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم شقیق
 گفت سگان گوی ما همین کنند اگر چیزی رسد مراعات کنند و دم جنبانند و اگر نرسد
 صبر کنند ابراهیم گفت شما چه کنید گفت اگر ما را چیزی رسد ایشا رکنیم و اگر نرسد شکر کنیم
 ابراهیم برخاست و سراو بسید و قال انت الاستاذ و الله چون از مکه بعد آمد
 مجلس گفت و سخن او بیشتر و توکل بود در اثنا سخن گفت در مادیه فرو شد چهار تنک
 سیم داشتیم در جیب و همچنان دارم جوانی برخاست و گفت آنجا که آن چهار دانگ در
 جیب می نهادی خدای حاضر بودی آن ساعت اعما و بر خدای نمازده بود شقیق
 متعجب شد و بدان اقرار کرد و گفت راست میگوئی و از منبر فرود آمد و نقلست که
 پیری پیش وی آمد و گفت گناه بسیار کردم میخواهم که توبه کنم گفت در آمدی پیر گفت زود

آدم هر که پیش از مرگ آید زود آمده باشد شقیق گفت نیک آمدی و نیک گفتی و گفت
 بخواب دیدم که گفتند هر که بخدای اعتماد گذر روزی خویش خوی نیک او را زیادت
 شود و تن او سخی گردد و در طاعتش و سوا س نبود و گفت هر که در مصیبت جزع کند
 همچنانست که نیره بر گرفته است و با خدای جنک میکند و گفت اصل طاعت خوف
 است و رجا و محبت و گفت علامت خوف ترک محارم است و علامت رجا
 طاعت دائم و علامت محبت شوق و انابت و گفت هر که با او چشمه بود از دروخ
 نجات نیاید امن و خوف و اضطراب و گفت بنده خایف آنست که او را خوفی است
 در آنچه که نشت از حیات تا چون که نشت و خوفی است که نمی داند تا بعد ازین چه فرما
 خواهد آمد و گفت عبادت ده جزو است نه جزو که بختن از خلق و کبیر و خاموشی و گفت
 هلاک مردم در سه چیز است گناه میکند بامید توبه و توبه نکند بامید زنده گانی و توبه
 ناکرده بماند بامید رحمت پس چنین کس هرگز توبه نکند و گفت حق تعالی اهل طاعت را در
 حال مرگ زنده گرداند و اهل معصیت را در حال زنده گانی مرده گرداند و گفت سه چیز
 مزین فقر است فراغت دل و سبکی حساب و راحت نفس و سه چیز لازم توانگری است
 رنج تن و شغل دل و سختی حساب و گفت مرگ را ساخته باید بود که چون باید باز نگردد
 و گفت هر که را چیزی دهی اگر دوستی داری از آنکه او را چیزی دهی پس تو دوست آخرتی
 و اگر نه دوست دنیایی و گفت من هیچ چیز دوست ترا از جهان ندارم از بهر آنکه
 روزی و موت و مزد او بر خداست و من در میان آنرا هیچکس نیستم و گفت هر که از
 میان نعمت به تنگدستی افتد و دست تنگی نزدیک او بزرگتر از نعمت بسیار نبود او در
 دو غم بزرگ افتاده است یکی غم دنیا و یکی در آخرت و هر که از میان نعمت در تنگی افتد
 و آن تنگی نزدیک او بزرگتر از نعمت بود و دوستی او افتاده است یکی در دنیا و یکی
 در آخرت گفتند چه شناسند که بنده واثق است بخدای تعالی و اعتماد او بخدای هست

غر و جل گفت بدانکه چون اورا چیزی از دنیا فوت شود از اغنیمت شمرد و گفت اگر خواهی که
 بر درابشناسی در نکر تا بود عده خدای امین تراست ما بود مردمان و گفت تقوی را است
 چیز توان دانست فرستادن و منع کردن و سخن گفتن و گفت فرستادن دین بود یعنی آن
 فرستاده دین است و منع کردن دنیا بود یعنی مالی که بتو هد نشانی که دنیا بود و سخن گفتن
 در دین و دنیا بود و دیگر معنی آنست که آنچه فرستاده دین است یعنی او را برجا آوردن
 و منع کردن دنیا است یعنی از نوایی دور بودن و سخن گفتن هر دو محیط است که به سخن معلوم
 توان کرد که در دین است یا در دنیا و گفت مقصد مرد عالم را رسیدن از پنج چیز که خردمند
 کیست و توانگر کیست و زیرک کیست و درویش کیست و نجیب کیست هر مقصد یک جواب
 دادند همه گفتند خردمند آنست که دنیا را دوست ندارد و زیرک آنست که دنیا را نفی
 و توانگر آنست که بقسمت خدای راضی بود و درویش آنست که در دلش طلب زیادتی نماند
 و نجیب آنست که حق مال خدای باز دارد و حاتم اصم گفت از وی وصیت خواستم بجزی که
 نافع بود گفت اگر وصیت عام خواهی زبان نگاهدار و هرگز سخن مگوی تا جواب آن گفتار
 در ترازوی خود بینی و اگر وصیت خاص خواهی بجز تا سخن نکویی مگر خود را چنان بینی که اگر
 نکوشی بسوزی

ذکر امام اعظم ابوحنیفه کوفی رحمه الله علیه

آن چراغ شریع و ملت آن شیخ دین و دولت آن نعمان ثابت حقایق آن عثمان
 جواهر معانی و وقایق آن عارف عالم صوفی امام جهان ابوحنیفه کوفی رحمه الله
 علیه صفت کسیکه همه زبانها ستوده باشد و همه ملتها مقبول که تواند گفت ریاضت
 و مجاهدت و خلوت و مشاهدت و نهایت نداشت و در اصول طریقت و فروع
 شریعت در جریح و نظری ناقد و داشت بسیار صحابه مشایخ زاویده بود چون انوشیروان

مالک و جابر بن عبد الله و عبد الله بن اوفی و واثلہ بن الاسقع و عبد الله الزعبری رضی اللہ
 عنہم و ما صادق رضی اللہ عنہ صحت داشت و استاد علم فضیل و ابراهیم اویم و
 بشر حافی و داود طائی بود و آنجا بسر و عنده سید المسلمین رفت صلوات اللہ و
 سلامہ علیہ گفت السلام علیک یا سید المسلمین جواب آمد و علیک السلام یا امام
 المسلمین و در اول کار غزیت غزلت کرد و نقلست که توجہ بقبلة حقیقی داشت
 و روی از خلق بگردانید صوفی پوشید تا شبی بخواب دید که استخوانها پیش ما بر علیه
 السلام از لحد گرد می کرد و بعضی را از بعضی اختیار میکرد و از غیبت آن بیدار شد یکی
 را از اصحاب این سیرین پرسید گفت تو در علم پیغمبر علیه السلام و حفظ سنت او
 بدرجه رسی چنانکه در آن متصرف شوی صحیح از تقسیم جدا کنی و یکبار دیگر پیغمبر را
 علیه السلام خواب دید گفت یا امام خلیفه ترا سبب آن زنده گردانند تا
 سنت من ظاهر گردانی قصد غزوت کنی و از برکت احتیاط او بود شعبی که استاد او
 بود پر شده بود خلیفه محمبی ساخت و شعبی را بخواند و علماً بعد او را حاضر کرد و شرطی را
 فرمود تا بنام هر خادمی ضیاعی نویسند بعضی با قرار و بعضی ملک و بعضی بوقف پس حاد
 آن خط را پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت امیر المومنین میفرماید که گواهی بر آنجا نویسن
 بنوشت جمله فقها نوشتند پیش او حقیقه آورد و گفت امیر المومنین میفرماید که گواهی بنویس
 گفت کجاست گفتند در سرای گفت امیر المومنین اینجا آید ما من آنجا روم تا شهادت
 پرست آید خادم با وی در شتی کرد که قاضی و فقها نوشتند تو فضولی میکنی او حقیقه
 گفت لها ما حکسبت این سخن بسع خلیفه رسید شعبی را حاضر گردانید و گفت در شهادت
 و بیدار شرط است گفت بلی گفت تو پس مرا کی دیدی که گواهی نوشتی گفت دانستم که بعرفان
 تست لیکن و بیدار تو نوشتی خواست خلیفه گفت این سخن از حق دور است و این جواب
 قضایا از تو بار نشدن او لیتر بعد از آن منصور که خلیفه بود اندیش کرد و ما قضایا یکی دید و مشاؤون

کرد بر یکی از چهار کس که فحول علما بودند اتفاق کردند یکی ابو حنیفه و دوم سفیان و سیم
 شرح و چهارم معتز بن خرام هر چهار را طلب کردند در راه که می آمدند ابو حنیفه گفت من
 در هر یکی از شما فراستی گویم گفتند صواب باشد گفت من بختی قضا از خود دور کنم سفیان
 بگریزد و معتز خود را دیوانه سازد و شرح قاضی شود پس سفیان در راه بگریخت و در
 کشتی پنهان شد و گفت مرا پنهان دارند که سرم خواهند برید تا ویل این خبر که رسول
 فرمود که من جعل قاضیا فقد ذبح بغير سكين هر گرا قاضی گردانند بدلی کار دشمن بکشند
 ملاح او را پنهان کرد این هر سه پیش منصور شدند ابو حنیفه را گفت که قضا باید کرد گفت
 ایها الامیر من روی ام نه از عرب بلکه از موالی ایشان سادات عرب حکم من روی
 نشوند جعفر گفت این کار به نسب تعلق ندارد این را علم باید ابو حنیفه گفت من آن
 کار نشایم و درین که گفتیم نشایم اگر راست میگویم نشایم و اگر دروغ میگویم دروغ گویم
 قضا مسلمانان را نشاید و تو خلیفه خدای روی روانه ار که دروغ گویم را خلیفه خود کنی و عمامه
 خون مسلمانان بروی کنی این گفت و نجات یافت و معتز پیش رفت دست خلیفه
 بگرفت و گفت چگونه و فرزندان چکوته اند منصور گفت او را بیرون کنید که دیوانه است
 پس شرح را گفتند ترا قضا باید کرد گفت من روی سودانی ام و ما غم ضعیف است منصور
 گفت معالجت کن تا عقلت کامل شود پس قضا بشرح دادند و ابو حنیفه او را مجبور
 کرد و هرگز بادی سخن نگفت و نقلست که جمعی گودکان کوی سیرند کوی ایشان
 میان جمع ابو حنیفه افتاد و هیچ کس نیتوانست که بیرون آرد و کوی گفت بروم و
 بیرون آرم پس کشاخ وارد رفت و بیرون آورد ابو حنیفه گفت مگر این کوی
 حلال زاده نیست تقصص کردند چنان بود گفتند ای امام مسلمانان از چه دشتی گفت
 اگر حلال زاده بودی حیا و امانت آمدی و نقلست که او را کسی مالی بود و در محلت
 آن شخص شاکردی از آن امام و فاست کرد امام بنماز حازه آوردت آفتابی عظیم بود و در آنجا

پیمبر سبیه نبود الا دیواری از آن مرد که مال با ما می بایست از مردمان گفتند
 سبیه ساعتی نشین گفت مراد صاحب این دیوار مال است روا نبود از دیوار او
 شتی حاصل کردن که پغایبر علیه السلام فرموده است **كُلُّ فَرَضٍ حَرَّمَ**
مَنْعَهُ هُوَ دِيْوَارٌ اِذَا مَنَعْتَهُ كَيْفَ مَرَّ بِوَالِئِهِ وَنَقَلْتَهُ که او را یکبار
 مجوسی مجوس کرد یکی از ظلمه بیاید و گفت مرا تسلیم تراش گفت تراشم هر چند
 که گفت سود داشت گفت چرا نمی تراشی گفت ترسم که از آن قوم باشم که حق تعالی
 فرموده است **اَحْشَرُوا الَّذِيْنَ ظَلَمُوا وَاَزْوَاجَهُمْ وَاَهْلَهُمْ** شب سینه
 رکعت نماز کردی روزی میکند نشست زنی با زنی میگفت این مرد هر شب با
 رکعت نماز میکند اما آن شنید منت کرد بعد ازین با صد رکعت نماز هر شب
 کنم تا طلق ایشان راست باشد روزی دیگر میکند نشست که در کان گفتند با هم
 که اینم که میرود و هر شب هزار رکعت نماز میکند او حنیفه گفت نیت کردم که بعد از
 هزار رکعت نماز کنم روزی شاکر دی ما اما گفت مردمان میگویند که او حنیفه
 شب نیند گفت نیت کردم که دیگر شب نخیم گفت چرا گفت خدای تعالی
مِثْرًا يَدُ وَاَحْسَبُ وَاَبْنَاءُ مِثْرًا يَدُ وَاَبْنَاءُ مِثْرًا يَدُ که دوست دارند
 ایشانرا بچینی که نکرده یا و کنند اکنون بن بملوی بر زمین نهم تا از آن قوم نباشم بعد
 از آن سی سال نماز ما با و بظهارت نماز خفتن گذاردی و نقل است که
 سرزنش او با حنیفه چون زانو شتر بود از بسیاری که در سجده بودی و نقل است که
 تو انکر را تو واضح کرده از بهر مال او گفت کفارت از هزار ختم کردم و گفتند گاه بودی
 که چلبار قرآن ختم کردی تا مسئله که او را مشکل بودی کشف شدی و نقل است
 که محمد بن حسن رحمه الله علیه عظیم صاحب جمال بود چون یکبار را او را بدید بعد از آن
 دیگر او را ندید چون درس او گفتی او را در پس ستونی نشاندی که نباید که چشمش بر روی افتد

و نقلت که داؤد طائی گفت بیست سال پیش ابوحنیفه بودم و در اندک روز
 نگاه داشتم در خلا و ملا سر بر بند نه نشستم و از برای استراحت پامی دراز نکردم و او را گفتم ای
 امام دین در حال خلوت اگر پامی دراز کنی چه باشد گفت ما خدای او بکوش در هشتاد و
 خلوت اولتر و **نقلت** که روزی میگذشت که دلی را دیدم در کل با من گفت
 کوش دارم یعنی گوید که گفت افتادن من سهل است اگر بهیتم تنها باشم اما تو کوشدار اگر
 پایت بلغزد همه مسلمانان که از پس تو آیند بلغزند و در خاستن همه دشوار بود امام را از
 حداقت آن گوید که عجب آید بکبر است و اصحاب را گفت زینهار اگر شمارا در مسلم
 چیزی ظاهر شود و دلیل روشن تر نماید در آن متابعت من نکنید و بتقلید من تحقیق خود
 نمایند و این نشان کمال انصاف است تالاجرم ابو یوسف و محمد و همه ائمه
 اقوال دارند در مسایل مختلف و **نقلت** که مردی مالدار بود و امیر الکبیر
 عثمان را رضی الله عنه دشمن داشتی تا حدی که او را جهود خواندی این سخن با ابوحنیفه
 رسید او را بخواند و گفت دختر تو بفلان جهود خواهیم داد او گفت تو امام مسلمانان
 باشی و اواری که دختر مسلمانی بجهودی دهی و من خود هرگز دهنم ابوحنیفه گفت
 سبحان الله و امیداری دختر خود را بجهودی دادن چون روا باشد که محمد رسول
 الله و دختر خود بجهودی دهد آمد در حال بدانست که سخن از کجاست از آن عقاید
 برگشت و توبه کرد از بگفتن آن امام ابوحنیفه و **نقل** است که روزی در کربلا
 بود یکی را دیدم که از ارباب بعضی گفتند فاسقی است و بعضی گفتند دهری است ابو
 حنیفه چشم بر بزم نهاد آن مرد گفت ای امام روشناسی چشم از تو کی بازگرفتند گفت
 آنجا که ستر از تور داشتند و گفت چون با قدری مناظره کنی و سخن است یا کافر
 شود یا از مذمت خود بگذرد او را بگوی که خدای خواست که علم او در ایشان رسد
 شود و معلوم او با علم برابر آید اگر گوید نه کافر باشد از آنکه چون گوید که نه خواست که علم

اوراست شود و علم و معلوم برابر آید این بود و اگر کوید که خواست تسلیم کرد و از مذمب
 بیزار شود و گفت من نخل را تعدیل نکنم و گواهی نشوم که نخل او در آن دار و که استقصا
 کند و زیادت از حق خویش ستاند و نقل است که مسجدی عمارت میکردند از بهر
 بریک از ابو حنیفه چیزی خواستند بر امام کران آمد مردمان گفتند ما را غرض تبرک است
 آنچه خواهد بود در می زرد بدو بگراستی تمام شاکردان گفتند ای امام تو گری و عالمی در
 سخا همنداری اینقدر زودان بر تو چرا کران آمد گفت نه از جهت مال بود لیکن من بهترین
 میدانم که مال حلال هرگز بآب و گل خرج نشود و من مال خود را حلال میدانم چون از من
 چیزی خواستند گراستیت من از نیجا بود که در مال حلال من شبهتی بدید می آید و از آن
 سبب عظیم میرنجدم چون روزی چند برآمد آن درم درست باز آوردند و گفتند
 ناسره است امام عظیم شاد شد و نقل است که روزی در بازار میگذاشت
 مقدار ناخنی کل بر جامه او چکید بلب دجله رفت و می شست گفتند ای امام مقدار
 نجاست بر جامه رخصت میدی و اینقدر کل را می شوی گفت آری آن تقوی است
 و این تقوی چنانکه رسول علیه السلام نیم کرده بلال را اجازت داده بود که دیره
 کند و یکساله زمان را قوت نهاده و گویند چون داؤد طائی مقتدا شد ابو حنیفه حتمه
 علیه را گفت اکنون حکیم گفت بر تو باد بر کار بستن علم که هر علمی که آزا کار نه بندی چون
 جسدی بود بی روح گویند که خلیفه عهد خواب دید ملک الموت را از و پرسید که عمر من
 چند مانده است ملک الموت بر پنج انگشت اشارت کرد و تعبیر این خواب را از بسیار
 کس پرسید معلوم نیست ابو حنیفه را بخواند و از و پرسید گفت بر پنج علم اشارت کرده است
 یعنی این پنج علم کس نداند و آن پنج درین آیت است که حق تعالی مفرما یدر الله
 عِنْدَهُ عِلْمُ السَّاعَةِ وَ يُنَزِّلُ الْغَيْثَ وَ يَعْلَمُ مَا فِي الْأَرْحَامِ وَ مَا تَدْرِي نَفْسٌ
 مَاذَا تَكْسِبُ غَدًا وَ مَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ شَيْخٌ بُو عَلِيٍّ بْنِ عُمَرَ